



خانواده

هدف مان مصاحبه با خانم شهربانو شاهد است؛ خانمی که سه فرزند از دو شوهر شهیدش دارد و سال هاست زندگی اش را وقف خدمت به یک جانباز ۷۰ درصد کرده است

۶۶

روایت شهربانو شاهد از سرگذشت متفاوتش

قصه وقف زندگی



همراه دو خانم به منزل آقای محمد حسین دانشور، جانباز ۷۰ درصد وارد می شویم. منزل آنها همکف است، جایی بدون حتی یک پله. در این

محمد مهدی

عبدا...زاده

چاردیواری

منزل آقای دانشور و همسرش، شهربانو خانم

شاهد با هم زندگی می کنند.

به محض ورود به منزل، تصاویر بزرگ و زیبای دو شهید گران قدری که پدر فرزندان خانم شاهد هستند، نظرمان را جلب می کند. هدف مان مصاحبه با خانم شهربانو شاهد است؛ خانمی که سه فرزند از دو شوهر شهیدش دارد و سال هاست زندگی اش را وقف خدمت به یک جانباز ۷۰ درصد کرده است. در یک مصاحبه دو ساعته، دنیای جدیدی از فداکاری، ایثار خانم ها و خانواده شهدا به روی مان گشوده شد.

■ خانم شاهد با تشکر از این که ما را برای مصاحبه پذیرفتید، از شهادت همسران آقای علی اکبر عسگری بگوئید.

عید ۱۳۶۱ اولین سالی بود که آقای اکبر فرسنگ ها با من و بچه ها فاصله داشت. مریم و سمیه گاهی بهانه پدرشان را می گرفتند ولی خیلی جدی نبود. می شد با اسباب بازی و ... سرشان را گرم کرد. گاهی هم با آنها خاله بازی می کردم تا نبود بابا را فراموش کنند. هر روز صبح تا ظهر منتظر بودم تا نامه آقای اکبر از جبهه بیاید و بعد از ظهر هم که می شد، منتظر بودم با تلفن صدایش را بشنوم. دختر دایی ام، مادر اکبر آقا، نیمی از وقت آزادش را با بچه های من می گذراند و بقیه اش را با فرزندان محمدتقی. آقا محمدتقی، برادر شوهرم بود که او هم به جبهه رفته بود. حق هم داشت؛ آن عروسی دو پسر داشت با شیطنتهای کودکانه. علاوه بر آن خانم آقا محمدتقی، فرزند سومش را باردار بود. آن سال دختر دایی در ایام عید چند بار خانواده ما و برادر شوهرم را دعوت کرد تا بتواند برای بچه ها قصه بگوید و آنها را بخنداند.

او آن قدر تودار بود که نمی شد در رفتارش نگرانی ببینی ولی می دانستیم وقتی مادری دو پسرش با هم جبهه هستند در حالی که متاهلند و هر کدام دو سه فرزند دارند در قلبش چه می گذرد. علاقه شدید دختر دایی به پسرانش را نه فقط ما

می دانستیم بلکه تمام فامیل و اهل محل از آن خبر داشتند، چون وقتی علی اکبر و محمدتقی درس می خواندند و کمی آمدن شان دیر می شد تا سر خیابان دنبال شان می رفت و آنجا روی سکو، چشم به راه شان می نشست.

البته با آن سرنوشت پرمجاری دختر دایی، او حق هم داشت که نگران بچه هایش باشد. محمدتقی را از شوهر اولش داشت و علی اکبر را از شوهر دومش.

وقتی پدر علی اکبر - شوهر دومش که چاروادار بود - یخ زد و از دنیا رفت، مجبور شد دست دو بچه اش را بگیرد و راهی تهران شود. دختر دایی و دو فرزند خردسالش وقتی به تهران آمده بودند، دو سه هفته در منزل ما مهمان بودند. من بچه بودم و با دو پسر دختر دایی بازی می کردم و خوشحال از این که همبازی جدید دارم. بعدها فهمیدم که دختر دایی سه هفته در یک حمام کار کرد تا آن که شغلی را در منزل علی اصغر حکمت پیدا کرد. همان اول با آنها شرط کرد که برای پذیرایی و خدمت پیش مهمانان نخواهد رفت. در منزل سرایداری ساکن خواهد شد و در کنار آشپزی، کارهای منزل را هم انجام خواهد داد. دختر دایی به خدمت در منزل آقای حکمت مشغول بود تا وقتی که محمدتقی و علی اکبر برای خودشان مردی شده بودند، دیگر اجازه ندادند مادرشان خدمتگزار کسی باشد. محمدتقی کارمند هلال احمر شد و علی اکبر هم مغازه الکتریکی و برق ساختمان داشت.

علی اکبر برق را قطع می کرد و من اعلامیه پخش می کردم

روزهای عید ۱۳۶۱ که همزمان بود با عملیات فتح المبین با اضطراب و نگرانی پشت سر گذاشتیم. در این ایام بیشتر به روزهایی فکر می کردم که دوران عقدمان را با علی اکبر پشت سر می گذاشتیم و شب و روزمان به فعالیت های

انقلابی می گذشت.

مخصوصاً از وقتی که ماجرای ۱۷ شهریور میدان ژاله اتفاق افتاد، شبی نبود که با علی اکبر به مسجدی برای پخش اعلامیه نرویم. در یک موقعیت مناسب اکبر آقا برق مسجد را قطع می کرد و من فرصت داشتم اعلامیه ها را از بالای بالکن یا پشت پرده در قسمت آقایان و خانم ها پخش کنم. وقتی

هم که غائله کردستان و جنگ شروع شد، عضو بسیج محله بودم و هر وقت به دیدن خانواده شهدا می رفتیم، حس می کردم باید آقای اکبر را بیشتر تشویق کنم تا به جبهه برود. او هم در جوابم می گفت کمی صبر کن تا حساب و کتاب مغازه را درست کنم، قرض و قوله ها را راست و ریس کنم تا بعدها به دردسر نیفتد.

خدمت به یک جانباز قطع نخاع

بلافاصله یکی از همکلاسی هایم گفت: «شما خود نمونه عالم بی عمل هستی.» جواب دادم: «دنبال مورد مناسب هستم. تصمیم دارم عمرم را وقف جانبازی کنم که از دست و پا محروم باشد. فردای آن روز مرا کنار کشید و گفت در همسایگی ما یک جانباز قطع نخاع زندگی می کند که مدتی او را در آسایشگاه جانبازان گذاشته بودند و می دانم هشت سال است که در بنیاد شهید

اسم نوشته تا کسی برای ازدواج با وی اعلام آمادگی کند.

پدر و برادرم را به آدرسی که داده بود، فرستادم تا درمورد آقای محمد حسین دانشور، تحقیق کنند. وقتی نتیجه تحقیقات در مورد اخلاق و رفتار آقای دانشور و خانواده اش مثبت بود، چند جلسه با وی صحبت کردم و به وی شرایطم را گفتم که خانواده دار هستم و آمد و رفت مان زیاد است و این که من نمی توانم مردی را که در خانه بیکار بنشیند، تحمل کنم.

فقط سه چهار سال فرصت می دهم تا لیسانست را بگیری و

مشغول کار شوی. وقتی آقای دانشور شرایط را پذیرفت، زندگی زیر یک سقف را شروع کردیم. با نظر و لطف خداوند اکنون زندگی شیرینی داریم. آقای دانشور لیسانسش را گرفت و الان در بنیاد شهید و امور ایثارگران در بخش فرهنگی فعالیت می کند. هر روز صبح روی ویلچر می نشیند و با ماشین به محل کارش می رود و خودش نیز برمی گردد. کماتان با بچه ها و فامیل ها رفت و آمد داریم. خداوند را شاکرم که هر روز فرصتی به من می دهد تا به یک جانباز دفاع مقدس خدمت کنم.